



نظری اجمالی به آثار اسماعیل فصیح (۲)

آناهِید اُجایانس

داستان جاوید

داستان جاوید (۱۳۵۹) سومین رمان فصیح است و آن بر اساس سرگذشتی حقیقی نوشته شده است. بافت داستان و کثرت حوادث و تنیده شدن آنها با تار و پود خصوصیات اخلاقی و کردار چهره‌های داستانی به گونه‌ای است که هر نوع تلاش برای به خلاصه درآوردن قصه را نه تنها مشکل می‌سازد بلکه موجب خدشه وارد شدن به زیبایی و یک‌پارچگی رمان می‌شود. زیرا، در هر نوع خلاصه‌نویسی، به بیان تداوم وقایع و رابطه علت و معلول اکتفا می‌شود؛ در حالی که، در رمان داستان جاوید، هر چند وقایع دارای نقش کلیدی در ایجاد و ساخت و بافت داستان‌اند، ظرایف ذهنیات حاکم بر این وقایع نقش مهم‌تر و پردامنه‌تری دارند و زیبایی و بافت درونی‌تری پدید می‌آورند. از این رو، در اینجا، برای القای مضمون و پیام رمان، تنها به نقل مقدمهٔ موجز و بسیار زیبای نویسنده اکتفا می‌شود.

برخلاف سایر آثار این نگارنده، داستان جاوید روایت زندگی واقعی یک پسرک از آیین کهن زرتشتی است که در دههٔ اول قرن و اوج فساد قاجار به وقوع می‌پیوندد. مصیبت و مظلومه‌ای که بر یک انسان باایمان وارد گردید، بافت اصلی روایت را تشکیل می‌دهد. انعکاس‌های روحی او و نیروی ایمان او به سنت‌های دیرینهٔ نیاکانش نیز در روایت حفظ گردیده است. آشنایی نگارنده با قهرمان اصلی کتاب، در سال‌های آخر زندگی او در دانشگاهی در خارج

از کشور صورت گرفت و الهام‌بخش خلق این کتاب گردید. دست‌نویس اولیه این روایت در اوایل دهه ۵۰، پس از سال‌ها پژوهش و پی‌گیری، جداگانه آماده گردید؛ ولی شروع چاپ اول کتاب تا اواسط نیمه دوم این دهه به تأخیر افتاد.

نگارنده، در خلق این اثر به صورت قصه، هم‌چنین کوشش نموده بود که احساس‌ها، دردها، دل‌شکستگی‌ها، نومی‌دی‌ها، و خشم‌های پسرک ایرانی را ساده و خام، همان‌طور که خود دریافت نموده و تحت تأثیر قرار گرفته بود، در زمان و مکان خاص خود، بازآفرینی کند. گذشت نیم قرن از تاریخ وقوع روایت و، به‌خصوص، تحولات عظیم تاریخ معاصر و انقلاب اسلامی ممکن است برخی از انعکاس‌ها، به عنوان مثال انعکاس‌های قهرآلود آخر کتاب هنگام خروج جاوید از درخونگاه سال ۱۳۰۹ را ناملموس جلوه‌گر سازد. یقین است خواننده روشن‌دل ایرانی این نکات را درک خواهد کرد.

چنانچه خواننده خواست، این اثر ممکن است به عنوان یک رمان خوانده شود. ولی در ابعاد گسترده برداشت از یک رمان، خط‌ها باید کشیده شود و می‌شود. هر رمان دارای اشخاص (کاراکترهای) خاص، زمان خاص، محل خاص و پیامی خاص است. پیام خاص این داستان مظلومه‌ای است که از شاهزادگان «مسلمان‌نمای» قاجار به یک خانواده دست‌ورز آویخته به آیین‌های کهن ایران وارد می‌شود - و درگیری باید به نهایت برسد. شاهزاده ملک‌آرا، از رهبران درباری جامعه، با تظاهر به دست‌نماز گرفتن و عابد بودن، بعد از نماز مست می‌کند، خون می‌ریزد، و فساد نوکران و بی‌خدایی رفتار و لفاظی و فحاشی‌های آنها نشانگر زمینه دنیای آن روزگار است، که محکوم به فنا بود... تنها شخص مسلمان پاکدل و واقعی این جمع ثریای غنی است که کوشش‌های او برای نجات جاوید نه‌تنها نوید رهایی نمی‌بخشد بلکه بدبختانه خود او را نیز در مظلمه مفسدین اطرافیان شاهزاده قرار می‌دهد و زندگانش را تباہ می‌سازد. جاوید شاهزاده را، در تاریکی وجود و دنیای فاسدش، به قصاص، و درگیری را به منزلت تعالی می‌رساند. در نهایت، پیام آخر در اینجا پیروزی ایمان پاک و محکم است بر فساد روح‌گمراهی افراد، فتح نور است بر تاریکی، غلبه خوبی است بر بدی.

داستان جاوید رمان زیبا و تأثیربرانگیزی است که از چندین وجه شایان توجه است. نخستین وجه، مهارت نویسنده در القای فضای فاسد و خفقان‌آور اواخر حکومت قاجار است که نه‌تنها در ایجاد بسیاری از خصوصیات شخصیتی و منش‌های «ملک‌آرا» و نوکرانش دخیل است بلکه روند وقایع و تضعیف موضع ملک‌آرا را نیز توجیه می‌کند. دقتی که در توجیه فضای خانه ملک‌آرا به کار رفته است و در تجسم و عینیت بخشی وقایع نقش بسیار حساسی دارد نیز از همین مقوله است.

اما، بیشترین نمود هنر و خلاقیت فصیح را می‌توان در چهره‌پردازی او دانست.

تشریح دقیق و جزء به جزء شخصیت‌ها، خواه به لحاظ خصوصیات جسمانی و خواه به لحاظ به تحریر درآوردن کنش‌ها و بازتاب‌ها و ذهنیات آنان، به خلق چهره‌های بسیار زنده منجر می‌گردد. با این حال، شاید بتوان به جرأت گفت که سیاق سخن‌گویی برخی قهرمانان (نظیر «ملک آرا» و «لیلا») قوی‌ترین و برترین وسیله چهره‌پردازی در دست فصیح است. این سیاق سخن‌گویی زبانِ رمان را به منبعی پرمایه از تعبیرات و امثال قدیمی و عامیانه و گاه خلاف مشهور مبدل می‌سازد و به آن تحرک و گیرایی خاصی می‌بخشد. ویژگی دیگر رمان توصیف دنیای ذهنی جاوید است. ذهنیت جاوید با تشریح برخی مبانی دین زرتشت، بر خواننده روشن می‌گردد؛ ذهنیتی که، خواه در اثر سن اندک و بی‌تجربگی او و خواه به لحاظ تعالیم زرتشت، بر پایه درستی و راستی و ستیز با زشتی‌ها استوار است. اما، دیری نمی‌گذرد که ذهنیت پاک و دست‌نخورده، با پیشرفت حوادث رمان و جریان رویدادهای تلخ و دردناک و رویارویی عملی با زشتی‌های زندگی، دچار نوسان و تزلزل می‌گردد. ستیزی که در روح و ذهن جاوید با یأس و نومیدی درمی‌گیرد و گاه او را به ورطه بی‌ایمانی می‌کشاند و پیروزی نهایی او بر این تردیدها، لایه درونی رمان را تشکیل می‌دهد که به اندازه بافت برونی آن زیبا و حقیقی است.

شب‌ها روی صورت می‌افتاد، تا صبح فکر می‌کرد، و بی‌خوابی و فکرهای بد در مغزش، مانند آتش چرخانی که در دست عجزوزه دیوانه‌ای در هوای طوفانی شب بی‌توقف چرخانده شود، دوران داشت.

در محله و بین مردمی مبارزه کرده و زخمه خورده بود که در آنجا و بین قاطبه آنها چیزی که وجود نداشت شرف، آبرو، ایمان، درستی و خدانشناسی بود. سودپرستی، آز و خوارشمردن و تمسخر هستی حاکم بر همه چیز و انگیزه‌های آنی، دروغ و نادانی همه‌جا را گرفته بود. درگذشته، پیران خانواده و کیش او را با ترس گوشزد کرده بودند، هشدار داده بودند، که چه بلاها و دام‌هایی در این دنیا سر راه تک تک آنها هست - اما تا این اندازه؟ شنیده بود که برای هر فرد زرتشتی با ایمان، زندگی یک مبارزه پی‌گیر با دروغ اهریمن و زشتی‌ها و یک کوشش استوار در پابرجا کردن راستی‌هاست - اما آیا، در وضع و دنیای فعلی، این امکان‌پذیر بود؟ آموزش‌های نخستین پانزده سال زندگی این پایه فکری را در مغز او فرو کرده بود که در این جهان، در نهاد آدمیزاد، گوهری از داد و از نیکی و مهر وجود دارد. پروردگار به آدمیزاد (برتر از دام و دد و خزنده و پرنده) خرد و مغزی بخشایش کرده بود که از کار بند رنج می‌برد و از کار نیک شادی روان احساس می‌کرد و این تمام سخن بود. در این شب‌های بی‌خوابی که در ژرف [کذا] گیر و دار مبارزه‌اش بود، احساس می‌کرد که این گوهر، اگر بود، در نهاد او مرده بود

یا در حال مردن بود، همان‌گونه که در مردم این محله گوهر آدمی مرده و خاک شده بود. اکنون پوچی دنیا پایان سخن بود. فریب زمین روشنی آخر بود.

می‌ترسید؛ بی‌اندازه و دهشتناک می‌ترسید. برای نخستین بار در زندگانش، به‌راستی خوف داشت. از فروریختن نهایی پایه‌های فکری خودش می‌ترسید. (در پانزده سالگی، وقتی مادرش مرد، و خواهرش را بردند و خودش با پاهای شکسته گوشۀ باغ ثریا خانم به‌صورت یک نوکر اسیر افتاده بود، یک‌بار این سقوط پیش آمده بود). اما، اکنون ورطۀ سقوط او چیز دیگری بود. آن دوره یک شکست و ترس بچه‌گانه بود. این بار سقوط و یأس او شکست نهایی به‌نظر می‌رسید. نه تنها او را شکسته بودند، از پا انداخته بودند، و با لگد زیر خاک لهش کرده بودند، بلکه او اکنون داشت از درون خودش هم می‌مرد. زرتشت دیگر اعتبار نداشت و این حقیقتی بود. آیین زرتشتی و گذشته هم اعتبار نداشت. برای آینده‌اش هم اعتباری نمی‌دید و برای آینده مردم این سرزمین هم اعتباری نمی‌دید... و به‌مرور در یأس و نومیدی مطلق فرو می‌رفت. و تناقض اینجا بود که این همان ترس، یأس و نومیدی بود که در تک تک مردم دور و برش هم بود... در ملک‌آرا هم یک جور نومیدی از وضع و ترس بود. در لیلیا هم یک جور ناله و نومیدی و ترس وجود داشت. در همه ناله و نومیدی و ترس بود. گیریم آنها بدون این‌که از اول ایمان درستی داشته باشند در این ترس و یأس فرو رفته بودند. یا آیا اول ایمانی چیزی داشتند؟

از اینها بدتر، جاوید از این می‌ترسید که این ترس و یأس لاابد جهانی بود و ابدی بود. چه در وجود او، و چه در وجود بقیۀ آدم‌های این جهان، یأس و نومیدی، تیره‌دلی و ناباوری سرشت روحی، و راه زندگی و محکومیت این دنیا می‌شد... جاوید از اینها می‌ترسید. در پایان این دورۀ شوم، شبی که با چشم‌های خودش در روزنامه خواند که قرار دستگیری و جلب فوری ملک‌آرا به کلانتری محل ابلاغ شده بود، برای اولین بار، پس از یک ماه و خرده‌ای بی‌خوابی، بالاخره آن شب اندک خوابی به چشمش آمد... اما این خبر هم دردی را به‌راستی برای او دوا نمی‌کرد... ملک‌آرا اکنون فراری و پنهان بود.

این بار هم باز زرتشت بزرگ بود که، با پیام خود، به بلند کردن و پناه دادن جاوید آمد. خواب آن شب، و سخنان آن شب پیرمرد سفیدپوش، مانند رویۀ یک سند و نوشته‌ای روی یک آینه، در لوح مغز جاوید مانده است - آینه‌ای که، از آن شب به بعد، تا پایان زندگی، با خود به همه جا برد.

خواب‌های آن شب او، با همان کابوس‌های تکرارشونده آغاز شد، دربارهٔ افسانه و دربارهٔ فئات آب آلوده که از زیر زمین به ابدیت می‌رفت، و او تشنه بود و با مرگ تدریجی می‌نوشتید. بعد باز پیرمرد سفیدپوش دشت‌های ایران آمد. و امشب، جاوید کوچک‌ترین تردیدی نداشت که این مرد که بود. و پیام پیرمرد کلمه به کلمه در لوح خاطر او نقش بست.

«به زودی تو از اینجا خواهی رفت».

«به زودی از این خانه بد بیرون خواهی رفت و به دنیای تازه‌ای خواهی رسید. تو از این مکان، که برزخ گذرانی است و دست دیوهاست، می‌گذری. در جایی که در آینده به آن می‌رسی دیو نخواهی یافت، چون دیگر دروغ نخواهد بود. دیگر بدنت رنج نخواهد برد، چون همه جان و روان خواهی بود. دیگر در تاریکی نخواهی ماند، چون همه نور خواهی بود. دیگر زشتی نخواهی دید، چون چشمان تو پر از زیبایی خواهد بود. دیگر خداناشناسی نخواهی یافت، چون همه چیز اهورا خواهد بود».

«تو از آتشکده آمدی، از خانواده و گوهر پاک آمدی. رنج‌های این دوران تو، از پورش روح نابودکننده اهریمن بود. تو باید با روح نابودکننده مبارزه کنی، باید نبرد کنی و از آیین پاک پاس‌داری کنی... یک‌بار که او را نابود کردی. دیگر بدی، دروغ، درد، تاریکی، زشتی، و خداناشناسی از بین خواهد رفت - و بهترین بهره‌های مینوی، همه نیکی‌ها، راستی‌ها، شادی‌ها، نورها، زیبایی‌ها - که از اهورامزداست - از آن تو خواهد بود».

«تو از این برزخ تنگ می‌گذری و در جهان بی‌کران، در زمان بی‌زمان، زندگی خواهی کرد. تو به پروردگارت خواهی رسید. تو به پروردگارت، که همه چیز است، خواهی پیوست. در مرکز این دنیای محدود، ترس. در چشم تیره این شب تاریک که تخم مرگ و نابودی ترا کاشته‌اند، ترس، عزیز من، ترس. فرجام خوب از آن تو خواهد بود. چشم پروردگار به توست. او، که نگهدارنده توست، از تو می‌خواهد که از این تاریکی با درستی و پاکی بیرون بیایی، آزاد شوی، و در ابدیت بی‌کران به او برسی. باید به او برسی. ترس!»

وقتی از خواب بیدار شد، چشم‌هایش پر از اشک بود؛ اما باز خودش را یافته بود و می‌دانست در این نقطه از تاریخ جهان او خودش کجاست و چه باید بکند. (ص ۲۹۴-۲۹۷)

درد سیاوش

درد سیاوش (۱۳۶۴) پنجمین رمان فصیح است. نویسنده، با دست‌مایه قرار دادن کشف راز جنایتی هولناک، به حکایت سرنوشت محتوم انسانی آرمان‌خواه در محیطی فاسد و بی‌ایمان می‌پردازد و جامعه ایران را آماج تیرهای انتقاد و بدبینی خود قرار می‌دهد.

خلاصه داستان

در اوایل بهار سال ۱۳۵۵، «جلال آریان»، به درخواست خواهرش، «فرنگیس»، برای مساعدت به او و دخترش، «ثریا»، عازم تهران می‌شود. دیری نمی‌گذرد که خبر می‌یابد، شب قبل، جشن عروسی ثریا و «خسرو ایمان»، با حضور «شهر روز»، عموی دیوانه

خسرو، و فریادهای خون‌خواهی او مختل شده است. شهباز، به تقاضای خون برادرش، «سیاوش»، بره‌ای را قربانی کرده و خون آن را به سر و روی مدعوین پاشیده است. این ماجرا سبب سکنه «سرهنگ عباس دیوان‌لقا»، ناپدری خسرو، و بحران روحی خسرو و سرگردانی او در شهر برای جست و جوی حقیقت شده است. زیرا خسرو همیشه بر این باور بوده است که پدرش، سیاوش، بیست و سه سال قبل، در یک سالگی او، در رودخانه کرج غرق شده است. جلال، برای یافتن خسرو، ردپای او را در نقاط متعدد تهران دنبال می‌کند و با اطرافیان خسرو به گفتگو می‌پردازد. در خلال این گفتگوهاست که حقیقت ماجرای سیاوش به تدریج شکل می‌گیرد.

سیاوش، پسر «سناتور دکتر فخرالدین ایمان» و انسانی پاک‌سرشت و مجذوب‌گهر راستی و درستی دین زرتشت، بیست و چهار سال پیش، در برابر مال‌اندوزی و بی‌مایگی خانواده خویش، طغیان می‌کند و در باغی در کرج گوشه عزلت می‌گزیند. او، پس از یک سال، بی‌مقدمه با خواهرزاده نانتی خویش، فرخ وفا، پیمان زناشویی می‌بندد. انگیزه این ازدواج حمایت از فرخ است، که در سن چهارده سالگی از ستوان یکم عباس دیوان‌لقا باردار است. عشق فرخ و عباس، در اثر کینه‌های خانوادگی، با مخالفت پدر فرخ روبه‌رو بوده است. پس از زندانی شدن دیوان‌لقا بر اثر مشارکت در قتل رئیس شهربانی، فرخ جز سیاوش پناهی نمی‌یابد. پس از به دنیا آمدن خسرو، سیاوش به طفل سخت علاقه‌مند می‌شود به طوری که، پس از آزادی دیوان‌لقا از زندان و تمایل او به ازدواج با فرخ، از سپردن طفل به آن دو سر باز می‌زند؛ زیرا، باشناختی که از آنها دارد، بیمناک است که مبادا آنها فرزند نامشروع خود را سر به نیست کنند.

در شب ۲۷ مرداد ۱۳۳۲، دیوان‌لقا ناجوانمردانه، در حضور فرخ، سیاوش را به قتل می‌رساند و سر او را می‌برد و می‌سوزاند. سپس، جسد را به برادر نانتی خود، «محمد کوه‌گرد»، می‌سپارد تا در باغ مدفون سازد. آنگاه، برای مطمئن شدن از سکوت کوه‌گرد، او را وامی‌دارد طی یادداشتی مسئولیت قتل سیاوش را بر عهده گیرد. روز بعد، به قصد انتقام و با تحریک شهباز، ماجرای شب عروسی را به وجود می‌آورد.

دنیای ذهنی و عاطفی خسرو، پس از کشف این حقیقت، به سختی درهم می‌شکند. او که در سراسر عمر در پناه علاقه و هم‌بستگی شدید ناپدری‌اش دیوان‌لقا به سر برده و، در دل، پدرش، سیاوش، را چون بتی پرستیده است، در بحران روحی شدید دست

به انتحار می‌زند. اما، در آخرین دقائق، نجات می‌یابد، در حالی که دیوان‌لقا در بیمارستان می‌میرد. عشق ثریا می‌تواند مرهمی بر دل شکسته خسرو باشد، اما آریان، تنهاتر از پیش، به آبادان برمی‌گردد، در حالی که خوره سیاوش عصیانگر در مغز او رسوخ کرده است.

ساختار و مضامین

فصیح، با انتخاب مکانی واحد، یعنی تهران عصر پهلوی، حوادث را از دو مقطع زمانی، به فاصله بیست و چهار سال به صورت موازی دنبال می‌کند. تلاش خسرو و آریان برای یافتن حقیقت در زمان حال صورت می‌گیرد و لایه بیرونی داستان را تشکیل می‌دهد. اما مایه اصلی داستان تنها در رجعت به گذشته قهرمانان و به شکل پاره‌های مجزا و به صورت لایه درونی شکل می‌گیرد. فضای تهران ۱۳۵۵ با توضیحات پراکنده نویسنده و الگوی رفتاری برخی قهرمانان به خوبی به خواننده منتقل و حال و هوای شب ۲۸ مرداد، تنها با اشاراتی مختصر، برای خواننده تداعی می‌شود.

در این رمان، نویسنده، بار دیگر، جامعه را در جایگاه تقابل با آرمان‌ها قرار می‌دهد و مضمون پیکار نیکی و بدی و مقابله این دو عنصر را جلوه‌گر می‌سازد. این بار قهرمان آرمان‌خواه بر ضد دروغ و نفس‌پرستی و کینه و تفرقه‌جویی خانواده خویش قیام می‌کند - خانواده‌ای که دست‌پرورده و نمادی از نظام حاکم است.

خانواده سیاوش همه‌چی در اختیار او گذاشته بود - اما نه چیزهایی که او می‌خواست. سیاوش می‌گفت - عین حرف‌هایش یادم نیست - اما می‌گفت توی خونه‌شون حقیقت و صفا نیست. می‌گفت چیزی که مایه اصلی به زندگی صمیمانه‌ست توی اون خانواده نیست. پاکی و یگانگی نیست. و صفای جمع. همه برای یکی، یکی برای همه. درد سیاوش ایمان این بود. (ص ۱۱۲)

سیاوش از مسئله اجتماعی موجود رنج می‌برد. از باسماه‌ای بودن تمام سیستم موجود روز، از نبودن حقیقت و صفا، و از بی‌عدالتی بدی که بود، و البته همیشه هست. سیاوش دوست داشت آزادانه با طبقه خیلی پایین رفت و آمد کند. پول و پدز زیادی توی دستش نبود. می‌رفت کتاب‌هاش رو می‌فروخت، می‌رفت باگداها، حمال‌ها و آب حوضی‌ها می‌نشست. حرف می‌زد، سیگار می‌کشید. همه را به صفا و حقیقت دعوت می‌کرد. (ص ۱۱۱)

اما فصیح تنها بدین اکتفا نمی‌کند و با نگرش بدبینانه و نومیدانه پا فراتر می‌گذارد. او ابعاد

فاجعه را وسعت می‌بخشد و دامنه آن را به کل تاریخ و جامعه ایران، از زمان سیاوش، قهرمان حماسی شاهنامه، گرفته تا زمان دکتر مصدق و عصر پهلوی می‌کشاند.

نوای موسیقی غمناک هم خوب است. در صدای تلخ تار هم حالی است که خوب است. اما خوره مغز نمی‌گذارد: فکر سیاوش ایمان و فکر شب ۲۸ مرداد سی و دو و اتفاق‌هایی که آن شب افتاد. آن شب هر یک از افراد خانواده ایمان چه کار می‌کردند؟ افراد خانواده وفا و دیوان‌لقا و کوه‌گرد چه کار می‌کردند؟ خانواده آریا چه کار می‌کردند؟ من خودم آن شب کجا بودم و چه کار می‌کردم؟ زیلا آن شب کجا بود و چه کار می‌کرد؟ الآن مردم، آن بیرون، چه کار می‌کنند - که خوره و خون انتقامش را نسل بعد باید بردازند؟ چرند پرند فکر نکن، جلال! به حمیرا گوش کن. همین هست که هست. تو برهنه و تنها میان وان آب. با کله پُردرد. با پای گنج‌گرفته. آن پشت هم خیابان است و مردم هستند و جنب و جوش دارند. باز باران شروع شده و مردم دارند توی زندگی و زمان و مکان خود می‌لوندند. مثل شب ۲۸ مرداد سی و دو. الآن یک جا جنازه عباس دیوان‌لقا را که به کینه برادرش مرده بود به سردخانه می‌برند. یک جا خسرو ایمان - دیوان‌لقا در خون و اغماست. یک جا اوسامد آقا، کله‌اش مست از شراره جانی واکر و انتقام، در نشئه است. یک جا فرخ دیوان‌لقا مشغول لباس پوشیدن و تواله کردن است. یک جا زیلا وفا هم لابد دارد حمام می‌گیرد، یا موهایش را رنگ می‌کند.

پلک‌هایم سنگین می‌شوند. در شب ۲۸ مرداد سی و دو ام، در تهران، در تاریکی شب، کامیون‌ها و جیب‌ها در جنب و جوش‌اند. فوای انتظامی به این طرف و آن طرف می‌روند. یکی را می‌زنند، یکی را می‌کشند، یکی را می‌گیرند. مردم در زمان و مکان و زندگی خود می‌لوندند. یک جا ستوان دیوان‌لقا را می‌بینم که با جیب به کرج می‌آید. جلوی ساختمان باغ موتور را خاموش می‌کند، ترمزدستی را می‌کشد. می‌آید پیش فرخ. به تحریک زنی که بچه او را در بغل داشت، سیاوش بی‌گناه را می‌کشد. در زمان حکیم ابوالقاسم فردوسی‌ام یا قرن‌ها عقب‌تر... سیاوش، پسر کیکاوس، شاه کیانی ایران را می‌بینم که در زمان و مکان زندگی خود می‌لولد. سودابه، زن جدید کیکاوس را می‌بینم که چشمش دنبال سیاوش است. حرف‌ها و کینه‌ها امر را به شاه مشتبه می‌کند. شاه، برای آزمایش بی‌گناهی سیاوش، از او می‌خواهد که از میان آتش بگذرد. سیاوش را می‌بینم که از آتش با پیروزی بیرون می‌آید ولی، با عصیان، خانه و زندگی پدر را ترک می‌کند و به توران زمین نزد افراسیاب می‌رود و با فرنگیس، دختر او، ازدواج می‌کند؛ ولی به زودی، به تحریک گرسیوز، برادر عروس خود، کشته می‌شود. کیخسرو حاصل این ازدواج است. آنجا که خون سیاوش به زمین می‌ریزد، درختی می‌روید - درختی از خون. در ایران همیشه درختی از خون قلمه می‌زنند.

در بروجنم، در ناف ایران ابدی. مردم وسط زمان و مکان زندگی خود می‌لوندند. هوا خوب

است و روزی خوش و مردم زندگی عادی خود را می‌گذرانند - یعنی به سر و کله هم می‌پزند، قهرمانان خود را می‌کشند و بچه‌های خود را به خاک می‌سپارند. و ایرانی بودن ساده است: پسر با پدر بد، پدر با پسر بد، دختر با مادر بد، مادر با دختر بد، زن با شوهر بد، شوهر با زن بد، مادر با بچه بد، بچه با مادر بد، خواهر با خواهر بد، برادر با برادر بد، معشوق با عاشق بد، عاشق با معشوق بد، فامیل با فامیل بد، دوست با دوست بد، قهرمان با ملت بد، ملت با قهرمان بد، دولت با مردم بد، مردم با دولت بد... و لحظه‌های انقلاب هم هست: پدر با پسر دست‌به‌یکی بر ضد مادر، مادر با دختر دست‌به‌یکی بر ضد پدر، زن با شوهر دست‌به‌یکی بر ضد بچه، مادر و بچه دست‌به‌یکی بر ضد شوهر، بچه با بچه دست‌به‌یکی بر ضد پدر و مادر، خواهر با خواهر دست‌به‌یکی بر ضد خواهر، برادر با برادر دست‌به‌یکی بر ضد برادر، معشوق با عاشق دست‌به‌یکی بر ضد فامیل، فامیل با فامیل دست‌به‌یکی بر ضد قهرمان، شاه و ملت دست‌به‌یکی بر ضد دین، دین و ملت دست‌به‌یکی بر ضد شاه... جامعه ایران ساده است.

در تهرانم، در اردیبهشت ۵۵. همه روی زمین کپک زده‌ایم. عین کرم‌های چاق و چله خاک، همه روی گل لول می‌زنیم. همه پراز چنوکباب و زال‌زالک و آبدوغ‌خیار و نان‌وپباز و چای و خربزه و حلوا و خرما و زولبیا بامیه و پسته و تخمه و قیمة پلو و سبزی و ترپچه و کلم‌قمری و شله‌زرد و اناریم و با دهان‌های کثیف و پراز دروغ و ظاهرسازی و قهر و لودگی و بی‌خاصیتی توی هم لول می‌زنیم. (ص ۳۲۱-۳۲۴)

شخصیت‌ها

سیاوش ایمان: او قهرمان اصلی و خاموش زمان است که، هرچند در ساختار بیرونی داستان فاقد نقش است، پیام زمان در وجود او متجلی می‌شود. شخصیت و افکار او از زبان قهرمانان دیگر به تدریج بیان می‌شوند. او جلوه انسانی نیک‌سرشت، آرمان‌خواه، حساس و اسیر زمان و مکان خویش است - انسانی که تسلیم زشتی و پوچی و بی‌عدالتی پیرامون خود نمی‌شود و پرواز را از یاد نمی‌برد. محیط پرورش او خانواده‌ای است مرفه و بانفوذ که پاره و نمادی است از قدرت حاکم زمان خویش. اما روحیه حساس و شاعر مسلک و حقیقت‌جوی او با این محیط لبریز از ارزش‌های مادی و بخل و قهر و کینه و انتقام‌جویی کاملاً ناسازگار است. آشنایی او با تعلیمات زرتشت عاقبت او را بر آن می‌دارد تا به ضد خانواده خود و جامعه عصیان و گوشه‌انزوا اختیار کند. اما، جامعه ایران نمی‌تواند پذیرای چنین تک‌روی و عصیانی باشد و سرنوشت محتوم او، همانند سرنوشت سیاوش شاهنامه و مصدق در عصر پهلوی، جز نابودی و قربانی شدن نیست.

تا آنجا که من می‌دونم، مسئله روح سیاوش مسئله یک نابغه حساس و ناسازگاری با محیطش بود. انگار روح عجیب و بزرگش در قالب معیارهای میخکوب شده اجتماع جا نمی‌گرفت. می‌دونی، جامعه ما جامعه‌ای به که طاغی و عصیانگر فردی قبول نمی‌کند. در جامعه ما عصیانگر فردی محکوم به فناست. رژیم حاکم انتقاد و عصیان فرد رو تحمل نمی‌کنه.

عصیانگر رو خرد و خاکشیرشون می‌کنه، تا مثل بقیه فرمانبردارشون کنه... و اونها البته خرد و خاکشیر می‌شن... خیلی هاشون خرد و خاکشیر می‌شن، و فریادشون هم بر باد می‌ره. یکی دو تاشون هم می‌مونن و خوره روح نسل‌ها می‌شن. شب بیست و هفتم مرداد سی و دو به مرد خوب در ایران نابود شد. همیشه می‌شن. (۱۱۳-۱۱۴)

به سیاوش ایمان هم فکر می‌کردم. سیاوش ایمان رویایی اسفناک دنیای اینجا بود که بیست و سه سال پیش در مرز پُرگهر عصیان کرده بود و نابود شده بود. ایدئال اهورامزداپی را وسط اوضاع امروز پیاده کرده بود و توده‌نی خورده بود و خاک شده بود. (ص ۱۹۹)

تشابه میان شخصیت سیاوش و «سیروس روشن» (شهباز و جغدان) بسیار چشم‌گیر است. علاوه بر روح تکروری، هر دو از جوهره هنر برخوردار و سخت تحت تأثیر تعالیم زرتشت هستند. رابطه معنوی میان سیاوش و خسرو، که رابطه معبود و عاشق است، نیز بی‌شبهت به شیفتگی «پروین» به سیروس نیست. سرانجام، در تشابه سرنوشت و نوع مرگِ فجیع نیز شباهت این دو مسلم است.

خسرو: میان شخصیت خسرو و سیاوش، چه به لحاظ نقش ساختاری و چه به لحاظ شخصیتی وجوه تشابهی هست. به لحاظ ساختاری، او نیز، مانند سیاوش، قهرمانی خاموش است و، در سراسر رمان، هیچ کلمه‌ای مستقیماً از او خطاب به خواننده به گوش نمی‌رسد. جستجوی او برای حقیقت تنها از طریق یافته‌های «آریان» به خواننده منتقل می‌شود. از جنبه شخصیتی نیز، خسرو تبلور و تداومی از شخصیت سیاوش است. صفات راستی و مردانگی و حساسیت و حقیقت‌جویی او حاصل شیفتگی او به سیاوش است. اما، تصویر افسانه‌ای او و بُت‌مانند سیاوش و مرگ زودرس او برانگیزنده نوعی خلأ عاطفی و احساس فقدان و اندوه در وجود خسرو است.

مرکز طوفان زندگی خسرو پدرش سیاوشه؛ اونم نه فقط جوانی به اسم سیاوش ایمان بلکه مفهوم «سیاوش ایمان» - که در این وسط، یعنی لابد مرام تک و پاک، یعنی وارسته بودن،

یعنی پندار عشق و پاکی در این جامعه و از این ژامپرتی‌ها - و سیاوش ایمان نشان آنهاست. و خسرو به این چیزها نه فقط ایمان داره‌بنکه اینها توی خونشه. ثری، تو همچنین گفتی خسرو همیشه فکر می‌کرده سیاوش پدر او به ناحق از این دنیا رفته. متأسفانه خسرو درست احساس می‌کرده. حالا من نمی‌دانم او چقدر از واقعیت مرگ سیاوش رو می‌دونسته یا حس می‌کرده. البته به او گفته بودند که پدرش در رودخونه خودکشی کرده یا تصادفی غرق شده. (ص ۲۱۹-۲۲۰)

از این رو، با اولین ایما و اشاره به قربانی بودن سیاوش، آتش حقیقت‌جویی و عصیان خسرو شعله‌ور می‌شود. او شخصیتی است که سراسر عمر بیست و چهار ساله خود را در نوعی تنش پوشیده و خاموش گذرانده است و اینک تلاش و جستجوی او برای یافتن حقیقت مرگ سیاوش ابعاد تازه‌ای به این کشمکش درونی می‌بخشد و آن را به نوعی بحران شخصیتی - عاطفی مبدل می‌سازد. از یک سو، از داشتن رابطه خونی با سیاوش، الگو و بُت افسانه‌ای خویش، محروم می‌گردد و، از سوی دیگر، با ماهیت زشت و شنیع و پُراز نیرنگ والدین واقعی خویش روبه‌رو می‌شود. این کشمکش و تلاطم درونی چنان شدید است که او را به انتحار وامی‌دارد و تا آستانه مرگ می‌کشانند.

جلال آریان: پس از شراب خام و شهباز و جعدان، بار دیگر، آریان، با شیوه بیان مطایبه آمیز و شیرین خویش و با همان خصوصیات اخلاقی، روایت داستانی تلخ را به عهده می‌گیرد. بار دیگر، دست یاری به سوی دیگران دراز می‌کند و، با پای گنج‌گرفته و لنگان، بی‌محابا در جست‌وجوی حقیقت است. به نظر می‌رسد که درون او تعدیل یافته و در برابر هجوم غم‌های گذشته ایمن‌تر است؛ اما تنهایی و مطالعه (این بار بیگانه آلبر کامو) هم چنان جزء لاینفک وجود او باقی می‌مانند. در اینجا نیز، آریان تنها شاهد صرف نیست و نقش او صرفاً به شرح دیده‌ها و شنیده‌ها محدود نمی‌شود بلکه، با جمع‌بندی و تفسیر آنها، به جای سیاوش و خسرو سخن می‌گوید و وجود آن دو را برای خواننده ملموس می‌سازد.

محمد کوه‌گرد: محمد کوه‌گرد، ملقب به اوسامد آقا، زنده‌ترین شخصیت رمان است که، در مقام شاهد عینی حوادث رمان، در ایجاد تعلیق و سپس اوج داستان نقش کلیدی دارد. او شخصیتی است پیچیده و بغرنج که در برزخ میان بدی و خوبی دست و پا می‌زند. در پردازش این شخصیت، گویش بروجنی و شیوه ادای جملات و نمودهایی از طبع شعر و نقالی نقش به‌سزایی ایفا می‌کند. اوسامد آقا، مانند سیاوش و خسرو، قربانی

موقعیت‌های زندگی است؛ ولی، برخلاف آنان، فاقد جوهرهٔ صداقت و عصیان و مبارزه‌طلبی است. گذشتهٔ تلخ و سرشار از فقر و محرومیت او و سال‌ها خدمت در خانوادهٔ ایمان‌آلودهٔ کینه و حسادت و انتقام‌جویی حاکم بر این محیط ساخته و به سوی افشاگری به سبک خاص خویش کشانده است.

آدم‌های خانواده‌های ایمان و وفا و کوه‌گرد و وابستگان این خاصیت را داشتند که باید مدام از یک چیزی در این دنیا بدشان بیاید، نفرت داشته باشند... بی‌عشق می‌توانستند زندگی کنند (و می‌کردند) ولی بی‌قهر و نفرت زیستن برایشان محال بود. و این لابد آن چیزی بود که دیشب عروسی خسرو و ثریا را به هم ریخته بود. و این لابد همان چیزی بود که سیاوش را کشته بود. (ص ۷۲)

فصیح، در بیان تشابه میان قهرمانان رمان با سیاوش و سودابه و گرسیوز شاهنامه، از وجود این شخصیت و سابقهٔ نقلی او بهره می‌گیرد.

ژیلا: شخصیت ژبلا در نقش دختری جوان و فاقد انگیزه و هدف در زندگی مطرح می‌شود. او نیز، مانند سیاوش و خسرو، از ریا و تفرقه و کینه‌جویی خانواده‌های اطراف خویش در رنج است؛ اما، برخلاف آنها، نیازی به حقیقت‌جویی و برهم زدن وضع موجود حس نمی‌کند. در حقیقت، او در قبال زشتی‌های پیرامون خود حالتی منفعل دارد و واکنش او تنها به انزواجویی و بدبینی محدود می‌شود.

سبک

شیوهٔ بیان رمان همان خصوصیات برجستهٔ روایی را داراست: رؤیاهای الهیه و الهیه‌ها و طنزهایی که نه تنها در وصف خصوصیات ظاهری و شخصیتی قهرمانان بلکه در مورد موقعیت‌ها و مکان‌ها نیز به کار برده می‌شود.

چهره‌پردازی قهرمانان اغلب از زبان قهرمانان دیگر و کمتر از راه شرح و توصیف راوی صورت می‌گیرد و استفاده از گویش‌ها بر شیرینی زبان رمان می‌افزاید. هم‌چنین ارائهٔ حقایق به شکل پاره‌های منفصل و مجزا و از دیدگاه شخصیت‌های متعدد در ایجاد هیجان و کشش داستان بسیار مؤثر است.

بهره‌برداری تشبیهی از قهرمانان شاهنامه و نیز دکتر مصدق، که به صورت مستقیم و فارغ از هر نوع رمز و استعاره صورت می‌گیرد، جای تفسیری باقی نمی‌گذارد. اما،

در خصوص استفاده نمادین از کلمه «ایمان»، نویسنده بازی ظریفی با مفهوم «ایمان» زرتشتی و نام «سیاوش ایمان» ارائه می‌دهد. صحنه زیر نمونه بارزی از این بازی با کلمات و نیز طنز و تشبیه و رؤیا را نمودار می‌سازد:

ناگهان دود سفیدی در هوای خرابه پیچید. شاید هم مه غلیظی بود که از ابرقو می‌وزید. هرچه بود، مه یا دود سفید از سمت زیاده‌دانی و پنجره زد تو. حالت جنون و تلخی غیرقابل‌تحملی توی اتاق فسقلی پیچید. و ناگهان پیرمردی لب پنجره من چمباتمه زده بود!

پیرمرد اول به من که پای پنجره بودم، به زبانی که من نمی‌فهمیدم اما فارسی بود، چیزهایی بلغور کرد. من سرم را تکان دادم. بعد داد زد: «گفتم اون کو؟!» فکر کردم احمد وفا یا اوسا مد آقا را می‌خواهد. فکر کردم آمده عیادت. خواستم بگویم دادزن همین بغل خوابیدن. اما صدایم در نمی‌آمد، قلب و ریهام مال خودم نبود. پیرمرد باز داد زد: «گفتم کو؟ کجاست؟» حتی دست‌های لامتسب را هم نمی‌توانستم تکان بدهم، اشاره کنم. به خودم گفتم الآن است که جفت می‌زند روی سینه‌ام و با عصایش می‌کوبد توی مخم. اما فریاد زد: «ایمان کو؟» حالا فهمیدم مقصودش سیاوش لعبت‌شان است. خواستم بگویم جوش نزن، اون شب بیست و هفت مرداد کذایی مصدق کلکش را کردند، اون نیست. مرده... اما کو صدا. درویش این دفعه فریاد بلندتری زد که: «ایمان کو؟ ایمان کجاست؟» خواستم بگویم بابا مرده، باباشونم مرده. بچه‌هاشم یکی شون دیوونه شده. یکی شونم امریکاست نمی‌دونم کدوم گوریه، یکی شونم امشب هتل آریا - شرایتونه. میگی نه، برو از اطلاعات هتل بپرس. به دخترشم نمی‌دونم زن یکی از دم کلفتاس. یک دخترشم بیوه‌س تو خیابون بهار مستأجره! اما پیرمرد عصای دستش را روی سرم بلند کرد داد زد: «شماها چه تون شده؟! همه چی یادتون رفته! از هیچی خبر ندارین!» بعد سکوت کرد. فکر کردم الآن است که داد می‌زند مورسو کو؟ یا ماری کادونا کجاست؟ یا ریمون. و چه کار کردی؟ گفتم که دیوونه بود. (ص ۲۲۸-۲۳۰)

پیش از این، در بررسی شراب خام، اشاره شد که چگونه فصیح، به عنوان شیوه بیان غیرمستقیم، از مضمون و گاه هم برخی از آثار ادبی بهره می‌گیرد. در این رمان، عصیانگری و متفاوت بودن سیاوش تداعیگر بیگانگی و عصیانگری شخصیت مورسو در رمان بیگانه آلبر کاموست:

در تمام طول محاکمه، و بعد طی کلنجار رفتن با دادستان و هیأت منصفه و با کشیش زندان، وضعیت مورسو تغییر نمی‌کند - همان موجود عامی و غیرعادی و متفاوت با دیگران و بیگانه با همه باقی می‌ماند. بنابراین، اعدامش می‌کنند. (ص ۲۲۶)

شهباز و جغدان

رمان شهباز و جغدان (۱۳۶۹) هفتمین رمان فصیح است. حوادث آن، از نظر تسلسل زمانی، به زندگی آریان پیش از رمان‌های درد سیاوش و ژیا در اغما مربوط‌اند. این اثر بامطرح ساختن سرنوشت غمبار نقاشی هنرمند، در زمینه داستانی جنایی و گیرا، بار دیگر، مضامین شراب‌خام را پی می‌گیرد.

خلاصه داستان

در آبان سال ۱۳۵۰، «جلال آریان»، با مرخصی استعلاجی، عازم تهران می‌شود و در منزل برادر خود، «اسماعیل»، استاد بازنشسته فلسفه و عرفان، اقامت می‌گزیند. او طی روزهای اولیه اقامتش با «پردین»، دختر جوان دوستی قدیمی، ملاقات می‌کند. «سیروس روشن»، پدر پردین، نقاشی آوانگارد است که آثارش با استقبال خوبی، به خصوص در خارج از ایران، روبه‌رو بوده است. اما سیروس، تنها در آرزوی تحقق آرمانی بزرگ است و تلاش دارد، با الهام از غزلیات حافظ، تابلوهایی، با ابعاد بزرگ و به سبک آبستره بیافریند. او موفق می‌شود که به این مقصود با وزارت فرهنگ و هنر قراردادی ببندد. اما، پس از سه سال کار، بر روی طرح‌ها، با تعویض مدیرکل مربوط، اجرای طرح او نیز عملاً متوقف می‌شود. این امر سبب می‌شود که نقاش حساس و تکرر و آرمان‌گرا دچار بحران روحی شود و با همسر خویش، «آذر»، که همواره در صدد تحقیر اوست، متارکه کند. پس از این جدایی، سیروس، با وکالت نامه‌ای، سرپرستی گالری و عایدات خود را به شریکش، «اردشیر ملک‌آبادی»، که چرب‌زبان است، می‌سپارد و خود از انظار پنهان می‌ماند. آذر نیز به همسری «احمد افشار نجفی»، منتقد و مترجم معروف و شریک دیگر سیروس، در می‌آید.

پردین، که نگران پدر است، به تدریج به آریان علاقه‌مند می‌گردد و او را عملاً درگیر ماجرای سیروس می‌سازد. پس از پیدا شدن جسد «پوران»، معشوقه سیروس، در سیدکرج، «غلام‌خان» به منزل آریان می‌رود تا او را با تهدید به افشای محل اختفای سیروس وادار سازد؛ زیرا برآن است که خواهرش به دست سیروس به قتل رسیده است. درگیری میان این دو به زخمی شدن اسماعیل منجر می‌گردد.

آذر، که از علاقه دخترش به آریان مطلع است، طی مشاجره‌ای، دختر را با راز

آشوبنده‌های آشنا می‌سازد. پردین از نامشروع بودن خود و برادر کوچکش آگاه می‌شود، اما عشق و علاقه او به سیروس خلل ناپذیر است و به جستجوی سیروس ادامه می‌دهد. عاقبت، پردین با آریان پیوند زناشویی می‌بندد و به پرستاری از اسماعیل، که بر اثر عوارض ضربه چاقو در وضع وخیمی است، می‌پردازد. تلفن‌های سیروس و نامه‌هایی که از وی می‌رسد حاکی از آن است که ملک آبادی، چندین ماه قبل، با هم‌دستی افشار، سیروس را متقاعد ساخته است تا سرپرستی دارایی خود را با وکالت‌نامه‌ای به او بسپارد. آنگاه، پس از کشتن و مثله کردن سیروس، بقایای جسد او را در حیاط غلام‌خان مدفون می‌سازد. او، پس از انتشار خبر سرگردانی سیروس، سعی می‌کند با نامه‌ها و تلفن‌های جعلی به این تصور قوت بخشد و عاقبت، با کشتن پوران و غلام‌خان، هرگونه خطر احتمالی را از بین ببرد.

پردین، با شنیدن ماجرای مرگ سیروس، دچار سکنه می‌گردد و به حالت اغما به بیمارستان منتقل می‌شود. جلال آریان باید، پس از اندک زمانی، نه تنها با مرگ پردین بلکه با فقدان اسماعیل نیز روبه‌رو شود.

مضامین

تضادها و کشمکش‌های درونی و تلاطم‌های روحی یک هنرمند برجسته در سازگاری با جامعه و تحقق آرمان‌های نوجویانه و نیز بینش نامتعارف او که به تنهایی او منجر می‌گردد بافت درونی رمان را تشکیل می‌دهند. نویسنده، در بیان این تلاطمات، گاه نظری به عرفان می‌افکند و جنبه روشن‌بینی و عشق و پیوند با الوهیت و ابدیت آن‌را به ابعاد وجودی هنرمند می‌افزاید و گاه، با اشاره‌ای گذرا، مفاهیم راستی و درستی دین زرتشت را در او منعکس می‌سازد. او از تضادها سخن می‌گوید یا نوجویی را در مقابل تحجر، روشنی و بصیرت را در تقابل با جهل و کوردلی، پرواز روح را در آن‌سوی قیود مادی و شهبازان را در برابر جفندان قرار می‌دهد؛ اما، در نهایت، مقهور یأس و نومیدی خویش است. در مسئله ازل‌ی پیکار با مرگ و قوانین تغییرناپذیر زندگی، فصیح تنها به زمان مرگ می‌اندیشد و این‌که خوابان زودتر از بدان مغلوب زمانه می‌شوند.

بدین سان گریزهای او به عرفان و عشق و روشنائی درون در برابر اشتغال ذهنی به مرگ رنگ باخته می‌ماند. رد پای این اندیشه را در جای جای آثار فصیح می‌توان یافت و

نمونه بارز آن داستان کوتاه تابوت بچه است.

خداحافظ سیروس روشن... راست گفتی زندگی ما اینجا مامی لکاته است. همه اینجا مدتی بغل مامی لکاته می خوابیم. اما هر کدام سهم داریم. مامی لکاته دوران اول ما را بغل می کند. و تاتی تاتی می برد بیرون، توی خیابان های زندگانی مدتی گولمان می زند. گردش می دهد... این پاییز، به خصوص بوادرم راه، تو را و پروین زیبای تو را. قلپ بزرگی می روم بالا.

به طرف اتاق بالا نگاه می کنم. از آنجا هم صدایی نمی آید. استاد هم لابد وسط تخت خوابش، وسط کتاب هاش چنبیره است. یا توی رؤیاهاش، بغل تناقضات مامی لکاته عرفان و فلسفه، آرמידه. شاید هم نشسته دارد رساله «انعکاس ها»ی خودش را برای آخرین بار می خواند و هر صفحه را که تمام می کند پاره می کند و توی آتش شومینه می اندازد... تو را به این دنیا می آورند، در باغ سبز راه، و کهکشان و نفس کلی- و خلأ- ملأ و فکر و زیبایی عشق خیال انگیز را نشانت می دهند. اما وقتی زمستان الوهیت می رسد با جاقوی ضامن دار می زند توی پانکرتانست. می توانستی از بغل مامی لکاته درخونگاه بیرون بیایی و از پس کوچه های منجوری به اوج پارک یوسه میتی در کالیفرنیا بروی و با لائوتسه و مولوی و فنو طین و ابوسعید و سوزوکی و زرتشت و راماکریشنا و مانی و اکهارت و بودا صعود کنی. ولی آخر سر با کبد آماس کرده و پانکرتاس انفاکته بر می گشتی پیش مامی لکاته در مام وطن مامی لکاته ول نمی کرد.

یا می توانستی با سفینه ای، با انرژی خلاقه هنری از رویاها و از انعکاس های احساسی فردی، از پس کوچه های خیابان خیام اراک به پاریس پرواز کنی. دنیایی از زیبایی های اکسیرسیون آبتیره و سمبولیک از ساقی نامه حافظ خلق کنی، سر و کلدت (و بقیه جاهات) زیر چهارسوق چوبی، زیر درخت خرمالو، پیدا می شد. مامی لکاته لجباز دهر بود و ول نمی کرد. می نشستی می گذاشت مظهر لفاظ جهل و مکر از تو استفاده کند.

یا می توانستی، با روح واله و عاشق و اسکیزوفرنیایی، عاشق مردی چون پدرت باشی. یا می توانستی با درجه فوق لیسانس فیزیک از امریکا گاو نه من شیرده آبادان باشی. یا می توانستی چاقوکش و عرق خور چهارسوق چوبی باشی. یا می توانستی بیوه منشی خوشگل گالری روشن باشی. اما قانون آخر نوشته شده است. و قانون قانون بود. آنهایی که مانند سیروس روشن حساس تر و بهترند یا مانند استاد عارف خالی از خواسته های دنیا و راهی نور و نفس کلی و الوهیت اند، یا مثل پوران فقط عاشق اند، قانون زودتر رویشان اجرا می شود. حکم روی پیشانی گاو نه من شیرده جلال آریان، آذر حقیقت و احمد افشار نجفی، زوج ادبی و انتلک توئل، اردشیر ملک آبادی، لفاظ و ترکیب جهل و مکر. و حتی روی پیشانی دائی جان فراهامیرزا، دکتر زرین نیای هاواردی دنیاشناس هم نوشته شده است و اجرامی شد و می شود؛ اما نه وقتی ما هنوز جوان و در تک و تا هستیم. ما باید می ماندیم و می ماسیدیم و ملافه خراب

می‌کردیم. مامی لکاته مامی لکاته است. خدا حافظ سیروس روشن. (ص ۴۸۳-۴۸۴)

شخصیت‌ها

شخصیت‌های مهم رمان، به مقتضای مضمون کلی آن، یا سیاہ سیاہ‌اند یا سفید سفید. سیروس روشن - توصیف این چهره، به عنوان قهرمان اصلی و غایب داستان، بخش اعظم آن را دربر می‌گیرد. او قهرمانی الگویی و اسطوره‌ای است که شباهت بسیار به «ناصر تجدّد» در شراب خام و «سیاوش ایمان» در درد سیاوش دارد. هنرمندی است ناکام که دچار تضادهای درونی و درگیری اجتماعی است. شخصیت تک‌رو، نامتعارف، آشتی‌ناپذیر و نوجویی هنری، همراه با رشد معنوی و روشن‌بینی، او را در موضعی کاملاً مغایر با ارزش‌های هنری و معنوی جامعه قرار می‌دهد. از سوی دیگر، همین تضاد و تقابل در زندگی خصوصی او نیز وجود دارد. او، که در عشق به زن و فرزند دل‌باخته و صدیق است، نه تنها از عشق همسر محروم است بلکه با تحقیر و بی‌بهرگی او از تشخیص ارزش هنری روبه‌روست. اوج این بحران فردی زمانی فرا می‌رسد که او از هویت واقعی زن و از نامشروع بودن فرزندان خود آگاه می‌شود. او مردی است که نه تنها به ناگاه از خیال خام پدر بودن محروم می‌گردد بلکه از آرمان هنری خویش نیز دور می‌ماند و هویت او، در مقام هنرمندی پیش‌رو، که قرار است به رؤیاهای هنری خویش جامه عمل بپوشاند و دنیای عرفان حافظ را به سبک آبنسره به تصویر در آورد، نفی می‌شود. این بی‌هویتی و نیز فارغ بودن از مادّیات سیروس را به اتزوا و گوشه‌نشینی و نوعی نازایی هنری می‌کشاند و او را طعمه‌ای آماده برای زالوصفتان طماع و حيله‌گر پیرامون خود می‌سازد. در بیان شخصیت سیروس، نویسنده سعی دارد به او جنبه عرفانی ببخشد. از این‌رو، نه تنها از انتخاب نام «روشن» و بیان علاقه سیروس به مولانا و حافظ بلکه از وجوه چندگانه عرفان نیز یاری می‌گیرد. از یک‌سو، راستی و درستی ملهم از دین زرتشت سیروس را به نوعی صداقت با خویشان و با دیگران می‌کشاند؛ از سوی دیگر، همین صداقت سبب می‌شود تا او، در بیان اندیشه و تصور هنری خویش، از باسماه‌ای بودن و از قیود اجتناب کند و به بیان صداها و تجربه‌ها و احساس‌های شخصی خود بپردازد. من باید با نیروهای خلاقه احساس‌های روحم راست باشم. و با این دنیا. این همان روشنی است که اسماعیل، معلم عرفان، از آن سخن می‌گوید: شناختن و دانستن اصل واقعیت دنیا، و شناختن و دانستن درد و ناراحتی‌ها،

«ایگوی» مردم را تسکین می‌دهد... Ego یعنی خود، نفس، جان... شفای دردِ دل‌ها گشت عرفان/ز عرفان روشن آمد جاودان جان. عشق لایزال سیروس به فرزندان، که منشأ از جان‌گذشتگی و چشم‌پوشی او از آنان می‌شود و، به قول آریان، او را «زیر صحنه» نگاه می‌دارد، وجهی دیگر از عرفان را جلوه‌گر می‌سازد: آدمیزادِ خوب یک وجه اندیشه دارد. و این اندیشه طاعت از احساس‌های لطف و عشق آدمی نسبت به دنیا و نسبت به دیگران است... که آنها اصلِ خودش هستند. تمام اندیشه‌های دیگر باید در پرتو این اندیشه و طاعت از این احساس عشق باشد... (ص ۲۰۹)

آریان - جلال آریان را کم و بیش با همان خصوصیات اخلاقی ترسیم شده در شراب خام باز می‌یابیم. او هنوز درگیر انتقاد از شخصیت خویش است و گاه از عقده‌های درخونگاه سخن می‌گوید. در اینجا نیز، انسان‌دوستی و حس هم‌دردی ذاتی او را درگیر ماجرای می‌سازد که به تدریج زندگی خصوصی او را نیز در سایه قرار می‌دهد و او را به داخل حوادث می‌کشاند. وی، کماکان، با لحن شوخ و بذله‌گو به روایت داستان می‌پردازد. او، در این برهه از زندگی خویش، یوسف را از دست داده و با تنها برادر خویش، اسماعیل، به سر می‌برد. مصاحبت اسماعیل او را گاه به دنیای عرفان می‌کشاند. اما او، با لودگی، از کنار مفاهیم عرفانی می‌گذرد و، به روش گذشته، به زندگی خویش ادامه می‌دهد و گاه حتی به انتقاد از کمال‌طلبی سیروس می‌پردازد. در مجموع، راوی صرف و کاملاً متفعل نیست بلکه به قضاوت طنزآلود قهرمانان و گاه به واکنش در مقابل آنان می‌پردازد. با وجود این، در پایان داستان، او را هم چنان درگیر اشتغال ذهنی به مرگ می‌بینیم.

اسماعیل - شخصیت اسماعیل را در شراب خام و در داستان‌های کوتاه «صعود»^۱ و «میراث یوسف»^۲ به یاد می‌آوریم. او شخصیت عارف و روشن‌بین و اندرزگوی داستان است. نقش او ایجاد تناقض میان روشن‌بینی عارفانه و مشغله دنیوی آریان است. عرفانیات او این بار گسترده‌تر و روشن‌تر بیان می‌شود و در شناساندن بعد عرفانی شخصیت سیروس و نیز بیداری عشق در آریان سهم می‌گردد.

آذر و افشار - این دو بیانگر بی‌شخصیتی و تیرگی چیره بر زندگی هنری و خصوصی «سیروس روشن» اند. آنها در تمام نمایندگان قشر نیمه روشنفکر - نیمه اشرافی حاکم بر

عرصه فرهنگی ایران، به قربانی کردن هنر و هنرمند در راه مقاصد شخصی می پردازند. هنر سیروس را با نقدهای مغرضانه پایمال می کنند؛ ولی، از قبیل همین هنر سرکوب شده، به مطامع خود می رسند. صفا و صداقت سیروس و عشق عمیق و روح دردمند و کمال هنری او فرسنگ ها از افق دید این جفندان فاصله می گیرد و آنها را قاصر از درک پرواز معنوی شهبازی چون سیروس می سازد.

همچو ماه و آفتابی می پرم
برده های آسمان ها می درم
ای خنک جفندی که در پرواز من
فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزید تا بازان شوید
گرچه جفدانید شهبازان شوید
(ص ۳۸۷).

ملک آبادی - تضاد میان شخصیت سیروس و ملک آبادی از هر تضادی عمیق تر است. زیرا ملک آبادی فاقد هرگونه درک معنوی و هنری و فرهنگی است. حرص و آز و لُقاظی های اغراق آمیز و فروتنی ریاکارانه و طرح های شیطانی و دقیق او یادآور شخصیت های منفیِ رمان های چارلز دیکنز است. گریز او از عدالت و مثله شدن سیروس به دست چنین ترکیبی از جهل و مکر به ابعاد فاجعه زای رمان می افزاید.

پردین - زن جوانی است که در محیطی به اصطلاح روشنفکرانه و مرفه پرورش یافته است و، در نگاهی سطحی، ظواهر شخصیت او کاملاً مطابق با چنین محیطی به نظر می آید. اما تعارضی میان این ظواهر و خصوصیات درونی او مشهود است. شخصیت پاک و بی ریای او نه تنها در تضاد کامل با شخصیت آذر بلکه ناساز با محیط فارغ از قیود اخلاقی پیرامون اوست. تنهایی و بحران روحی پردین ناشی از طبع حساس و شاعرانه و محرومیت از پدری است که او را، در رویارویی با مرگ سیروس، در وضعی شکننده و سست قرار می دهد.

شیوه روایت

نویسنده، در این رمان، از روال عادی روایت عدول کرده داستان را از نقطه پایان آغاز می کند. آنچه در ابتدای رمان به صورت صحنه خوابی گزارش می شود، در واقع، القاکننده نقطه اختتامی برای تعلیق سرنوشت پردین و دربرگیرنده نقطه اوج داستان است. تعلیقی که در سرنوشت اسماعیل و در جمله پایانی رمان مشاهده می شود نیز به

شیوه‌ای ظریف و تلویحی حاکی از اوجی دیگر است.

فصیح، برای همانندسازی و اشارات کنایی، این بار از رمان مردی که آب می‌رفت بهره می‌گیرد. داستان به نقل ماجرای شاعری تبعیدی به نام نومه‌مان می‌پردازد که دچار دردسر عجیبی شده جسمش روزبه‌روز «آب می‌رود» تا عاقبت به ذره‌ای اتمی مبدل می‌گردد. شباهت‌هایی، نظیر کوچکی اندام و هنرمند بودن و تبعیدی بودن نومه‌مان، کاملاً مطابق با مشخصات سیروس است. هم‌چنان که روشن‌بینی نهایی او با بعد عرفانی سیروس قابل قیاس است.

آخرین لیوان شراب ته بطری را هم می‌ریزم و می‌آیم کنارش روی مبل راحتی کنار آباژور می‌نشینم و مردی که آب می‌رفت را تمام می‌کنم، که او هم واقعاً به آخر کار رسیده. اولین جمله پاراگراف آخر اعلام می‌کند که «نومه‌مان» وسط خاک‌های باغ حالا تبدیل به یک اتم‌انسان کهکشانی شده - یک اتم‌انسان کهکشانی! این را هم باید قسم بخورم - و دیگر آب نمی‌رود که این هم خبر خوب شب است و پایان مصیبت (نومه‌مان). اگرچه روی زمین است، به خدا هم رسیده است. برای او هم دلم راحت است، اگرچه اتم مادر مرده‌اش حالا میان گِل و لای و کرم‌های خاک باغ، زیر باران وسط علف‌های هرزه عقب کنبه زپرتویی در شمال سانفرانسیسکو، ول است. دست کم دیگر آب نمی‌رفت! مگر این که منفجر شود - و توی تاریکی و خلأ فرو برود؛ و در جملات آخر، انگار داشت با نگارنده غیب حرف‌هایی می‌زد، و تمام اسرار عالم را می‌فهمید. و نگارنده غیب ظاهراً فعلاً نمی‌خواست «نومه‌مان» منفجر شود، هرچند، در جمله آخر کتاب، داشت احساسی القا می‌شد که انگار ممکن بود یا مقدر بود که «نومه‌مان» در آینده دوباره شروع به رشد کند - که کتاب را فوری می‌بندم و می‌گذارم کنار! (ص ۴۸۶)

داستان‌های کوتاه

در فاصله نشر رمان‌های شراب خام و دل کور، نخستین مجموعه داستان‌های کوتاه فصیح، با عنوان خاک آشنا (۱۳۴۹)، منتشر می‌شود. این مجموعه، شامل سیزده داستان زیبا و دل‌نشین، جلوه دیگری است از ذوق و هنر این نویسنده. غالب داستان‌های این مجموعه طرح‌هایی است از شخصیت و زندگی قهرمانان دو رمان مذکور با وارد کردن جزئیات و حوادث جدید. از این رو، خواننده نه تنها از مطالعه این قصه‌های منفرد و گسسته فی‌نفسه لذت می‌برد بلکه، با تلفیق آنها با رویدادهای دو رمان مذکور، موفق می‌شود تصاویر برجسته‌تر و کامل‌تری از قهرمانان آنها را خیال بندد.

دو مجموعه دیگر از داستان‌های کوتاه نویسنده با نام‌های دیدار در هند و عقد و داستان‌های دیگر نیز به ترتیب در سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۷ منتشر می‌شوند و سپس منتخبی از داستان‌های این سه مجموعه، به نام گزیده داستان‌ها، در سال ۱۳۶۶ به بازار می‌آید. فصیح در مقدمه این مجموعه اخیر می‌نویسد:

داستان‌های این مجموعه برگزیده‌ای است از سه کتاب خاک آشنا، دیدار در هند، عقد و داستانهای دیگر - از سال‌های خیلی دور. اکنون که، پس از سال‌ها، آنها را در این فرم کلی نگاه می‌کنم، یک قصه بیش نیست - به شکل لحظاتی از یک خواب که یک نقاش دیوانه آنها را در جای دور، وسط ابرهای بالای درخونگاه/کالیفرنیا/خوزستان، هاشور زده باشد.

بررسی داستان‌های کوتاه فصیح در این مقاله بر پایه مجموعه‌های خاک آشنا و گزیده داستان‌ها استوار و تلاش شده است تا، در جاهای مناسب، به شباهت موجود میان مضامین یا قهرمانان این داستان‌ها با مضامین و قهرمانان برخی رمان‌های فصیح اشاره شود.

یک زندگی خاک شده حکایت تنهایی و بیگانگی مردی است که، با داشتن دو همسر و فرزندان بسیار و زندگی فعال اجتماعی، از حسرتی کشته و فقدان عشق و خلاقیت هنری در رنج و عذاب است. نویسنده، ضمن توصیف حوادث زندگی «ارباب حسن» و شرح شیفتگی عمیق او به اشعار حافظ و میل سوزانش به خلق اشعار جاودان، به بیان تناقض موجود میان دنیای درونی و موقعیت‌های زندگی او می‌پردازد. پی آمد این تناقض نوعی احساس سرخوردگی و تنهایی است که در سراسر داستان نمودار است و بعدها، در صحنه احتضار ارباب حسن در رمان دل کور، جلوه‌ای غم‌بار می‌یابد.

نویسنده در توصیف زندگی و احساس درونی قهرمان در چهار چوب داستانی کوتاه بسیار موفق است و از شیوه بیانی متفاوت با سایر آثارش مدد می‌گیرد. استفاده از جملات کوتاه، در بخش اعظم داستان، از ویژگی‌های این شیوه بیان است که شباهت بسیار به «قصه‌گویی مادر بزرگ» دارد و با فضای داستان منطبق است:

جوانک لاغر و اسمش حسن بود. حسن یتیم بود. در خانه ملای ده قلعه مرغی بزرگ شده بود. نک و تنها بود. قدش بلند بود. دهنتش گنده بود. چشمانش پر از زندگی بود. ابروهایش پیوسته و مردانه بود... کم‌کم چیزهایی که مرحله گذران زندگی بود راه زندگی شد. آرزوی زندگی شاعری زیر خاکستر رفت. نمک‌کوبی و نمک‌فروشی کسب زندگی شد. پیش از آن که شاعر شود، نمک فروش شد. (گزیده داستان‌ها، ص ۳، ۴، ۵)

سایه‌های کمرنگ در چشمان پیرزن

در این داستان کوتاه، زندگی مشترک «کوکب خانم» و «ارباب حسن»، این بار از دریچه چشم زن و به شکل گفتگوی درونی او، مطرح می‌شود. این گفتگو، به همان سبک عامیانه دل‌کود و با بیانی کاملاً زنانه و در خور شخصیت این زن، شکل‌گیری و سپس گسستگی خانواده «آریان» را در دایره تنگ زندگی سنتی درخونگاهی بازسازی می‌کند. اما، در اینجا، چهره کوکب خانم ابعاد برجسته‌تری می‌یابد - چهره زنی پر تلاش که با موقعیت‌های خاص زندگی خویش در ستیز است و، به صورت همسری طردشده و مادری پُراولاد یا زنی بیوه و درگیر فقر و مادری فراموش شده، سرسختانه در حفظ آنچه دارد می‌کوشد. این گفتگوی بی‌ریا و فارغ از قیود مردسالاری چهره‌ای دیگر از ارباب حسن را ترسیم می‌کند و به خوبی دوری و بیگانگی دنیای ذهنی این زن و مرد را عریان می‌سازد.

در نهایت، این داستان نیز، مانند «یک زندگی خاک شده»، حکایت از تنهایی عمیق و سرخوردگی انسان دارد. اما این تنهایی و حسرت در مورد هر قهرمان به جلوه‌ای دیگر است.

لحظه‌ها

داستان بسیار کوتاه «لحظه‌ها» بازتابی است از لحظات بسیار دور کودکی. این بار خاطرات کودکی «جلال آریان» از پدرش، «ارباب حسن»، با حلاوت خاصی بازگو می‌شود و نمودی دیگر از شخصیت این مرد، در خانه همسر دوم، به نمایش در می‌آید. این تصویر حاکی از محبت شدید او به طفل شیرخوارش، «یوسف»، و رفتار مستبدانه یا جلال آریان است. اما جلال، در بازسازی این لحظه‌ها، در مقام انتقاد از رفتار پدر و یا ارزیابی درجه محبت او نسبت به خود و یوسف نیست. برای جلال خردسال نزدیک بودن به پدر و بساط شام و مشروب او از مهم‌ترین رویدادهای زندگی است و لوازمی که ناگزیر باشد، برای اجتناب از توپ و تشر و توسری‌های پدر، مدت‌ها زیر تخت او بماند و با لذتی کودکانه نظاره‌گر او باشد.

فصیح نه تنها دنیای ذهنی جلال را به خوبی ترسیم می‌کند بلکه با تمهیدات ماهرانه از خلای که میان لحظه تولد تا اولین خاطره کودکی در ذهن هر کسی باقی است و نیز از تردید در اصالت همین خاطره‌ها سخن می‌گوید.

تابوت بچه

«تابوت بچه» داستان خاطرات تلخ و شیرین دوران کودکی «دکتر صادق آریان» و حکایت هم‌بازی او «مسعود عمید» است. مسعود، با روحیه شاد و لطیف خویش، نشاط و دگرگونی عجیبی در دنیای بچه‌ها و گداهای محله درخونگاه پدید می‌آورد. رابطه او با «بابا گربه»، پیرمرد دیوانه و محبوس در خانه‌ای خرابه، و تلاش برای نشاط بخشیدن به زندگی کسالت‌بار پیرمرد از زیباترین خاطرات صادق است.

در مجموع، داستان در بیان دنیای کودکان و روابط حاکم بر آن موفق است. اما پیام تلخ آن از این دنیای شاد فراتر می‌رود و به دنیای عبوس و خشک بزرگسالان راه می‌یابد. پیامی که حاکی از تضادهای حیرت‌انگیز سرنوشت است. زندگی مسعود شاد و سرشار از محبت و قدرت مدیریت، به حکم بازی‌های جنون‌آمیز مرگ، در ده سالگی پریز می‌شود، در حالی که زندگی بی‌حاصل و غم‌انگیز «بابا گربه» هجده سال پس از آن ادامه می‌یابد.

رؤیاهای یک رؤیایی

داستان «رؤیاهای یک رؤیایی»، از مجموعه خاک آشنا، مروری است بر خاطرات دوران تحصیلات دانشگاهی «صادق» در آمریکا. صادق آریان، که هم‌چنان گرفتار زخم‌های روحی و محرومیت‌های درخونگاه است و خود را جدا از ریشه‌های خانواده و وطن می‌پندارد، در سازگاری کامل با محیط و فرهنگ آمریکا نیز ناموفق است. اما، به ناگاه، تعطیلاتی کوتاه مبدل به نقطه عطفی در اندیشه‌های دور و دراز او می‌شود و او درمی‌یابد که نامتعارف بودن و وابسته نبودن به دیگران یگانه چشم‌انداز مطلوب برای آینده است. حرفه پزشکی او در ایران باید مسیری متفاوت را بییماید و بیمارستان او باید در دهکده‌ای دوردست و یا کوبری فراموش شده احداث شود و درمان را به نزد بیماران ببرد. در این میان، هم‌سفر آمریکایی و سال‌خورده صادق، یگانه کسی است که می‌داند این رؤیا تا چه حد خام و دوراز دسترس است.

این داستان کوتاه، در قیاس با سایر آثار فصیح، دارای نقاط ضعف مشهودی است. شکل‌گیری پیام بدون هم‌آهنگی با زمینه و تمهیدات قبلی داستان است و خواننده از درک رابطه علت و معلولی میان آنها ناتوان می‌ماند. بعضی تعبیرات و جمله‌ها نیز از سلاست و روشنی بی‌بهره است.

داستان گل مریم

سرگذشت تلخ و دردناک «گل مریم» را در رمان دل کور به یاد داریم. داستان کوتاه «گل مریم»، ضمن مرور همین سرگذشت، سفری است به دنیای خاموش این شخصیت رنج دیده و انعکاسی است از آلام و زجرهای روحی او. در حقیقت، آنچه در دل کور ناگفته می ماند در این داستان کوتاه مجال نمایش می یابد و جزئیات زندگی گل مریم با شوهر مستبدش، «مرده قلی خان»، و نیز فداکاری و عواطف مادرانه او نسبت به یگانه دخترش و اندوهی که در این راه متحمل می شود افشا می گردد.

در این داستان، همانند دل کور، در سایه حساسیت و دقت فوق العاده نویسنده، انتقال زیر و بم این عوالم روحی به خواننده به نحو احسن صورت می گیرد؛ ولی زبان آن، گاه، از یک پارچگی و روانی دور می گردد.

یک فیلم نامه خیلی ایرانی

در این اثر، نویسنده، با استفاده از شخصیت «قدیر» (از قهرمانان دل کور) و تنها با حفظ برخی خصوصیات او، نظیر نامشروع و درخونگاہی بودن، به خلق داستانی کوتاه با طنز بسیار قوی دست می یابد. اشارات زیرکانه و کنایه دار او نه تنها شامل شخصیت دردمند و جویای هویت و شهرت قدیر و سناریوی خیالی او، بلکه متوجه اوضاع نابه سامان فرهنگی و اجتماعی ایران «شاهنشاهی» در سال ۱۳۵۱ می شود. بدین سان، خفقان و بیگانگی و بی هویتی نسل جوان و رکود فرهنگی و مرده پرستی ایرانی و آرمان گرایی و نوجویی افراطی با نیش خند نویسنده مواجه می شوند.

درخونگاہ

در این داستان کوتاه از مجموعه خاک آشا، واقعیت های متناقض محله درخونگاہ به صورت غیرمستقیم و موجز و شیوا بیان می شود. خانه دوم «ارباب حسن» در یک روز اربعین و در تدارک شله زرد نذری فضای داستان را شکل می دهد. شخصیت «بوسف» نحیف و درگیر غم بچه گربه چلاقش و سیمای «جلال» چهارده ساله شوخ در نقش مرد خانواده و ناظر بر اجرای مراسم و شخصیت های «فرنگیس» و «خانجون»، با سادگی و صفای خاص آنان، چهره ساده و سالم زندگی درخونگاہ را ترسیم می کند. اما، به فاصله چند کوچه و خیابان و در خانه ای دیگر، زندگی وجه دیگری دارد - چهره زشت

درخونگاه سرشار از فقر و الکل و تریاک و زشتی های پنهان.

خاله توری

«خاله توری» داستانی است طنزآمیز که از تنهایی و نیاز فطری انسان به برقراری رابطه عاطفی سخن می گوید. داستان، نگاهی دارد به خاطره «جلال آریان» نوزده ساله که بر آن است تا، قبل از رفتن به خدمت سربازی، دو هفته ای را در باغ بهشت آسای «خاله توری» به مطالعه و در آرامش بگذراند. ولی خاله توری ساده اندیش و لبریز از عواطف مادرانه، در مأثوری زیرکانه به منظور «حفظ چشمان جلال از آسیب مطالعه!»، کتاب های او را پنهان می سازد. بدین ترتیب، دنیای ذهنی جلال با شخصیت خاله توری، که بسیار زنده و کامل توصیف شده است، اصطکاک پیدا می کند و عاقبت به گذشت آریان می انجامد. آنچه در بطن این ارتباط و تلاقی شخصیت ها نهفته است نیاز خاله توری به ابراز عشق و توجه به انسانی دیگر و پاسخ مثبتی است که جلال به این نیاز می دهد؛ زیرا به گفته جان دان، شاعر انگلیسی، «هیچ کس یک جزیره تنها و منحصر به فرد نیست.»

ساندویچ و آبجو و سعدی و دیوانه ای در روح او

این دو داستان کوتاه، بر اساس شخصیت «ناصر تجدد» (قهرمان رمان شراب خام) نوشته شده اند. در داستان «ساندویچ و آبجو و سعدی»، «جلال آریان» از دوستی صمیمانه خویش با هم کلاسی اش، ناصر تجدد، سخن می گوید. عشق ناصر به ادبیات و شوق او به ادامه تحصیل در خارج و به دور از خفقان درخونگاه رؤیایی است که با مخالفت برادر بزرگ تر روبه روست. ناصر حساس و شکننده، در واکنشی قهرآلود، از رؤیای خود دست می کشد و کتاب های مورد علاقه خود، از جمله گلستان سعدی، را در جوی آب می اندازد. توصیف دنیاهای متفاوت دو برادر مایه اصلی داستان است که، با چاشنی بذله گویی دو جوان، اثری سزگرم کننده پدید آورده است.

در داستان «دیوانه ای در روح او»، دنباله ماجرای «ناصر» (بدون روایت «جلال») پی گیری می شود. تلاش های ناصر عاقبت به ثمر می رسند و او عازم پاریس می شود. روح ناصر، پرتلاطم و آزرده از عقده های درخونگاه، تنها در اشتیاق پرواز و تعالی است. شهر پاریس و نویسنده شدن راهی است به سوی آزادی روح و وسیله ای است برای رهایی از کابوس درخونگاه و خانواده و تنهایی و ترس از مرض صرع.

داستان، با تکیه بر بیزاری ناصر از محیط پرورش خود و نمایش دامنه و وسعت خیال‌پردازی او که فراتر از مرزها و زمان‌ها پیش می‌رود، از خود بیگانگی ناصر و سپس آشتی درونی او را با زیبایی و ظرافت خاص القا می‌کند. ترکیب این دو داستان با رمان شراب خام بر لذت حاصل از شناخت این شخصیت می‌افزاید.

میراث یوسف

«میراث یوسف» یکی از شاعرانه‌ترین و لطیف‌ترین داستان‌های کوتاه فصیح است که از قدرت تأثیرگذاری بسیاری برخوردار است.

داستان، ضمن پی‌گیری سرنوشت «یوسف»، شخصیت بیمار و حساس رمان شراب خام، که تنها مجذوب بهشت و جانوران است، به شرح رابطه معنوی میان یوسف و برادر بزرگش، «اسماعیل»، می‌پردازد. خواننده‌ای که با رمان مذکور آشناست جزئیات بیماری یوسف و وضع اسفناک جسمانی و حساسیت و شکنندگی روحی او را به یاد می‌آورد. همین وضع جسمانی عاقبت یوسف را به امریکا و به نزد برادرش، «اسماعیل»، می‌کشاند. رابطه دو برادر، که طی سال‌های طولانی تنها از طریق نامه‌نگاری بوده است، اکنون واقعیتی ملموس می‌گردد و به عشقی روحانی و معنوی مبدل می‌شود. اما عمر دنیوی این رابطه کوتاه است و یوسف به زودی، بر اثر بیماری مرموزی، رخت از جهان بر می‌بندد، در حالی که ارتباط معنوی و عاشقانه دو برادر در سکوت نیستی و مابعدالطبیعی ادامه می‌یابد و یوسف به نحوی اسرارآمیز از برادر خود اسماعیل مراقبت می‌کند؛ زیرا چنین رسالتی از جانب پدر و در زمان یک ماهگی او در گوشش خوانده شده و «جلال»، قبل از عزیمت او به امریکا، آن را یادآور شده است. کالبد شکافی جسد یوسف و تحقیقاتی که به مدت چهارماه بعد از آن صورت می‌گیرد احتمال وجود بیماری مرموزی در افراد خانواده آریان را پیش می‌آورد. بدین ترتیب، اسماعیل ناچار می‌شود به آزمایش‌های بیشتری تن دهد. عاقبت، پس از تشخیص همان بیماری در اسماعیل، مداوای سریع او آغاز می‌گردد و او از خطر مرگ نجات می‌یابد.

صعود

داستان کوتاه «صعود» ماجرای کوه‌پیمایی «جلال آریان» همراه برادر ارشدش، «اسماعیل»، و انعکاسی از تلاقی دو دیدگاه است.

جلال جوان در امریکا، قبل از شروع کلاس‌های دانشگاهی، قصد دارد همراه برادرش اسماعیل، به بالای کوه‌های سیرا نوادا صعود کند. این کوه‌پیمایی زمینه شناخت بیشتر جلال با شخصیت غیرمتعارف اسماعیل، استاد فلسفه و عرفان دانشگاه سن خوزه، می‌شود. با توصیف جزء به جزء و دقیق فضای کوهستان و صعود از صخره‌ای به صخره دیگر، اسماعیل تلاش می‌کند تا جلال را به قلّه روشن‌بینی صعود دهد. صعودی که باید رقص‌کنان و عاشقانه از صخره‌های تاریکی و حماقت‌ها و بی‌خبری‌ها به سمت حقیقت و روشنی زندگی صورت گیرد.

مقایسه دو دنیای متفاوت جلال و اسماعیل و تشریح جنبه‌های نامتعارف زندگی اسماعیل و عقایدش درباره مولانا و زرتشت و بودا تأثیری، به مراتب عمیق‌تر از آنچه از داستانی کوتاه انتظار می‌رود، در ذهن خواننده بر جای می‌گذارد. اما میان مباحث طرح شده، که به مقتضای شکل داستان گذرا و مختصر و گاه حتی به اشاره بیان می‌شوند، رابطه منطقی مورد نظر نویسنده به طور کامل برقرار نمی‌شود و خواننده، با سؤالاتی بلا جواب، کمی سردرگم باقی می‌ماند.

هدیه عشق

داستان «هدیه عشق» بازآفرینی رویدادی بسیار حساس در زندگی «جلال آریان» است؛ شرح آن ماجرای تلخی است که طی سال‌ها، چون غده‌ای سرطانی، زوایای روح آریان را در برگرفته و آن را در خواب و بیداری به درد آورده و نگرش خاص آریان را نسبت به مرگ و زندگی پدید آورده است.

داستان از دریچه چشم همسر جوان آریان، که دچار دردهای زایمان و در انتظار تولد اولین فرزند خویش است، بیان می‌شود و، طی رجعت‌هایی به گذشته، ابتدا شخصیت تنها و رؤیایی و سرشار از مهر و تشنه عشق او در جوانی به خواننده شناسانده می‌شود و آنگاه خاطرات لحظات سرشار از سعادت و سرمستی، در کنار مردی که عشق را به او هدیه کرده است، زن را در ساعات طولانی جراحی و نقاهت همراهی می‌کند. اما فرزندی که قرار بود «هدیه عشق» او به شوهر باشد نشکفته می‌میرد و زن با تصویر شوهر در دایره خیال خود تنها باقی می‌ماند.

ولی خوشحالی‌اش خالی از یأس نبود. در آخرین امواج محو شونده خیال، تنها چیزی که

برایش سخت بود این بود که قبول کند که دیگر وجود او (جز در کرانه‌های خیال) متعلق به شوهرش نخواهد بود. و اکنون تنها آرزویش این بود که صدایی در هیچ جای عالم وجود نداشته باشد تا شوهرش ضحیه روح او را به خاطر این سختی، به خاطر مرگ، به خاطر زندگی، و بالاتر از همه، به خاطر عشق او بشنود.

بعد ناگهان تمام دستگاه از حرکت ایستاد. جریان خون در مخزن و لوله لاستیکی و سوزن آمپول از رفتن به رگ زن جوان خودداری کرد. سکوت تلخ حقیقت آخر بود و حقیقت آخر قلب بزرگ او بود که از حرکت ایستاده بود. تمام روایاها و هر چه بود، مانند نخستین برگ‌های ریخته پاییز بیرون پنجره‌ها، بر باد رفت. (ص ۲۳۶)

در این داستان لطیف و شاعرانه، زیبایی بیان و تبحر نویسنده در توصیف احساسات لطیف زنانه و انتقال تأثرات زن در برزخ میان هشیاری و بی‌هوشی خواننده را مسحور می‌کند.

(دنباله دارد)



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی